

# شورِ ذہن

داستان زندگی زیگموند فروید

ایروینگ استون

ترجمہ

اکبر تبریزی - فرخ تمیمی



انساراتِ اُروارہ

## فهرست

مقدمه

۷	کتاب اول - برج دیوانگان
۶۱	کتاب دوم - جان شیفته
۱۱۹	کتاب سوم - گذرگاه تنگ
۱۷۳	کتاب چهارم - بیگانه‌ای در پاریس
۲۱۹	کتاب پنجم - نسخه تجویز پزشکی
۲۵۷	کتاب ششم - پایان شب سیه
۳۱۷	کتاب هفتم - جزیره گم شده آتلانتیس
۳۵۱	کتاب هشتم - غار تاریک ذهن
۳۹۷	کتاب نهم - بشر فانی را شادکام ندان
۴۷۶	کتاب دهم - مطرود
۵۲۴	کتاب یازدهم - کمک از کجا می‌رسد؟
۶۰۶	کتاب دوازدهم - گروه
۶۵۰	کتاب سیزدهم - گردهمائی
۶۹۵	کتاب چهاردهم - راه مثبت هموار نیست
۷۵۸	کتاب پانزدهم - حارم‌چدون
۸۳۰	کتاب شانزدهم - سفر دریایی خطرناک

## کتاب اول

### برج دیوانگان

۱

آن دو با گام‌های استوار و چهره‌های بشاش از کوره راه بالا می‌رفتند. گرچه شقایق‌های نعمانی با گلبرگ‌های ابریشمین، بعد از عید پاک، پژمرده شده بودند، اما دشت هنوز گلباران نسرين و پامچال بود.

او مرد بلند بالائی نبود، قدش یک متر و هفتاد می‌شد، با این حال خود را کاملاً متناسب با دختری می‌دید که با وقار کنارش راه می‌رفت. مارتا برنایس<sup>(۱)</sup> را که چانه و بینی و ابروان مقبولی داشت دزدانه نگریست. نمی‌توانست موقعیتی را که فراهم آمده بود باور کند. او فقط بیست و شش سال داشت، و سخت سرگرم پژوهش قیزیولوژی در انستیتوی پروفیسور بروکه<sup>(۲)</sup> بود. هنوز پنج سالی با شور و شر عشق و عاشقی و ده سالی با ازدواج فاصله داشت. زمانی دانشجوی متوسطی در رشته شیمی بود، اما آیا نمی‌بایست پی ببرد که عشق و «تقویم» جور در نمی‌آیند؟ آهسته گفت: «نشدنی است، نمی‌شود!»

دختر با حیرت او را نگریست. درختان سایه‌گستر زیر نور آفتاب، چشم انداز دلپذیری داشت. شاید همین سایه‌خنک جنگل مودلینگ<sup>(۳)</sup> بود که چهره مارتا را در نظر او چنان دوست داشتنی کرده بود. گرچه دختر به زیبایی خود نظاهر نمی‌کرد، اما مرد جوان، فریبائی و جاذبه او را خوب درک می‌کرد. چشمان سبز درشت و نگاه مهربان دختر جلوه‌ای از شخصیت و آزادگی‌اش بود. گیسوان شلال خرمانی‌اش را با آرایشی ساده از وسط به پشت گوشه‌هایش زده بود. بینی خوش تراش نوک برگشته‌ای داشت و دهان خوش ترکیبش با لبان یاقوتی هر نگاهی را به خود جلب می‌کرد.

1-Martha Bernays

2-Brucke

3-Modling



«چه چیز نشدنی است؟ نمی‌شود کدام است؟»

به جایی رسیدند که پرتو خورشید از لابه‌لای برگهای سبز به پائین می‌تابید.  
«آیا من به صدای بلند سخن گفتم؟ شاید خاموشی جنگل بود که سخنان مرا به گوش شما رساند اگر چنین تیز گوش هستید من باید مواظب گفته‌هایم باشم.»  
دیگر به زمین همواری رسیده بودند، اگر از صخره‌های نزدیک بالا می‌رفتند می‌توانستند مودلینگ را زیر پای خود ببینند. آوای ملایم موسیقی که از کورپارک<sup>(۱)</sup> می‌آمد به گوش آن دو نیز می‌رسید مودلینگ روستای افسون‌کننده‌ای بود، تا وین با قطار یک ساعت فاصله داشت. آنجا محل استراحت و تفریح اهالی وین بود. بام‌های سفالی همچون دریاچه سرخی زیر آفتاب ماه ژوئن موج می‌زد. بیرون روستا تا کستان‌ها با خوشه‌های انگور به خوش گذران‌ها چشمک می‌زدند.

مارتا برنایس برای دیدار دوستان خانوادگی در گریرل پارترگاسه<sup>(۲)</sup> به مودلینگ آمده بود. زیگموند هم بامداد همان روز با قطار از وین رسیده بود. آن دو در خیابان کایزر فرانتس یوزف<sup>(۳)</sup> که ستون یاد بود غلبه بر بلای طاعون گذشته در آن قرار داشت مدتی قدم زدند و سپس از خیابان تاپت<sup>(۴)</sup> تا عمارت قدیم شهرداری که ساعت و برج پیاپی شکل دارد رفتند و راه خود را به پفارگاسه<sup>(۵)</sup> ادامه دادند و به چشمه سنت او تمار کیرشه<sup>(۶)</sup> که در بالای شهر بود رسیدند. یک برج سنگی مدور در برابر کلیسا قرار داشت.

مارتا گفت «این برج شبیه تعمیرگاه ایتالیایی‌ها است اما مردم آن را یک «برج استخوان» قدیمی می‌دانند. شما که پزشک هستید می‌توانید بگوئید چه بلائی سر جسد می‌آورند که استخوان‌هایش می‌ماند بعد استخوان‌های لخت را در برج استخوان می‌ریزند؟»

«من دکتر تازه کاری هستم بدون هیچ‌گونه تجربه و کمترین اطلاعی در این موضوع؛ چرا خود شما یک رساله تحقیقی در آن باره نمی‌نویسید تا من به دانشکده پزشکی بدهم و بتوانید درجه دانشگاهی خود را بگیرید. آیا دلتان می‌خواهد پزشک

- 1- Kurpark
- 3- Kaiser Frants Josef
- 5- Pfarrgasse

- 2- Grillparzer gasse
- 4- Taupt
- 6- St. Othmar Kirche

شوید؟»

«خیر، من می‌خواهم زن خانه‌دار و مادر بشوم و نیم دوجین فرزند داشته باشم.»  
«این که آرزوی دور و درازی نیست، می‌توانید به آسانی به آن برسید»  
«می‌دانید، من آدم رُمانتیکی هستم، دلم می‌خواهد شوهرم را دوست داشته باشم و نیم قرن یا او در آرامش و صفا زندگی کنم.»

مارتا، آرزوهای دور و درازی دارید، آیا این شعر هاینه<sup>(۱)</sup> را به یاد می‌آورید؟

«می‌بایست زن نمی‌ستاندم

پلوتو<sup>(۲)</sup> ای بی‌نوا آه کشید و آه کشید:

روزی که عروسم را به خانه آوردم،

عروسم که بی‌همسر

دو رخ نه دوزخ است و نه جانکاه

زنگی مجردی سرشار لذت است و فریبائی

از روزی که عروسی کردم

مرگ شد آرزویم

مارتا ابروانش را بالا انداخت و گفت «آن شعرها را باور نمی‌کنید؟»

«من؟ البته که نه. ازدواج برای مردهای ساده‌ای مثل من ابداع شده است. همین که

تشریفات انجام گرفت حسابی پای‌بند خواهم شد.»

«آیا این گفته از گوته است: «کسانی که می‌خواهند احساسات واقعی خود را

پنهان کنند دست به مبالغه‌گویی می‌زنند؟»

«خیر خانم برنز عزیز، آن را شما از خودتان در آورده اید.»

صدای دختر جوان برای او گوشنواز و دل‌انگیز بود. مارتا بیست و یک سال داشت، اهل هامبورگ بود؛ لهجه آلمانی او، بر خلاف لهجه وینی، سره و یکدست و فصیح بود، و به رغم دختران همکلاسی که او را مغرور و خودپسند می‌دانستند لهجه هامبورگی خود را حفظ کرده بود پدرش برمن برنایس<sup>(۳)</sup> ده سال در دانشگاه وین دستیار گرانقدر اقتصاددان نامی لورنتس فون اشتاین<sup>(۴)</sup> بود تا اینکه دو سال و

1-Heine  
3-Berman Bernays

2- Pluto  
4-Lorentz Von Stein